



روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی رحمانیان نشانی: میدان آرژانتین، خیابان زاگرس، پلاک ۹، ساختمان شرق، طبقه همکف تلفن: ۸۸۶۵۴۳۹۱-۲ نمابر: ۸۸۸۸-۷۱۹-۰ تلفن آگهی‌ها: ۸۸۶۵۸۵۷۵ امور مشترکین: تلفن: ۲۲-۸۸۸۱۴۳۳ توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵-۶۶۱۸۳۱۳۰ چاپ: گلریز تلفن: ۶۶۸۰۶۲۷۶ www.sharhnewsaper.ir

تهران : اذان ظهر ۱۳۰ اذان مغرب ۲۰:۲۹ اذان صبح فردا ۴:۱۲ طلوع آفتاب ۵:۵۳

شرق

روزنامه

چهارشنبه ۲ خرداد ۱۳۹۱ - ارجب ۱۴۳۲ - ۲۲ می ۲۰۱۲ - سال نهم - شماره پیاپی ۱۵۳۶ - شماره ۶۱۲ دوره جدید - ۲۰ صفحه

روزگار دورخی من

درباره هنر مفهومی و مفهوم آن بالشی تو کلدون



علیرضا امیر حاجبی

■ عجب آشفته‌بازاری است دنیای هنر و بدتر از آن هنر ایران. اگر بخواهیم در مورد هنر معاصر و بالاتر از آن هنر مفهومی نقدی بنویسیم، اولین واکنش این خواهد بود که گویا نویسنده (یعنی من) از ارتجاع هنری و واپس‌ماندگی فرهنگی دفاع می‌کند و با هنر مدرن و مفهومی به‌شدت مخالف است.

چندین سال پیش در زمان تصدی وزیر خیر و برکت! جناب «دکتر سمیع‌اندر» بر موزه هنرهای معاصر تهران و معاونت تجسمی که برگزاری نمایشگاه‌های هنرهای مفهومی بسیار باب شده و بسیاری از هنرمندان دچار تب چهل‌وندی درجه مفهوم‌گرایی شده بودند، در سمیناری از او یک میهمان و سخنران ایتالیایی که سن‌وسالی هم از او گذشته بود، پرسیدم: «استاد به لحاظ ارزش معنوی و مادی کاسه توالث «مارسل دوشان» جایگاه والتری دارد یا «لبخند زکوند» اثر لئوناردو؟»

آقایان، خالم‌ها، چشم‌تان روز بد نبینه! خانم مترجمی که همه‌جا کنز پرفسور بود ناگهان مثل یک ببروحشی به من حمله‌ور شد که: «شما حق ندارید پرفسور را مسخره کنید. من اجازه نمیدم». عین مسلسل ژ-۳ همین‌طور می‌گفت و در مابین کلمات آب دهانش را نیز به شکل غیرعمدی به صورت من پرتاب می‌کرد.

پرفسور و من همین‌طور گیج مانده بودیم که این خانم چرا این‌طوری کرده؟ باب ما حرفی بدی ن‌زدم. چند روز بعد پرفسور عزیز را جایی دیگر دیدم و کلی از ایشن در آن در حرف زدیم. ایشان در آخر بحث فرمودند: «گر خواستی بیایتالیا یک فرصت مطالعاتی از فلان دانشگاه که من رییس‌اش هستم، بگیر. این هم آدرس و تلفن من».

پرفسور و من تشکر کردم و گفتم تازه از دیار فرنگستون برگشتم و بیشتر تمایل دارم ایران بمونم و کار کنم. پرفسور موقع خداحافظی هم از حرکت انفجاری آن بانوی مترجم غدرخواهی کرد و من هم گفتم عادت داریم استاد!

از این دست واکنش‌ها که بر سطح جویبار آدرنالی‌ن در جریان است زیاد دیده و می‌بینیم. در عرض این چندسال، هنر مفهومی از آن تب چهل‌وندی درجه افتاد و راه نسبتاً منطقی‌تری را در پیش گرفت. خط و خطوط آن مشخص شد و کمتر پیش آمد که هنرمندان ورشکسته و دانشجویان سال اول، دوم نقاشی یا عکاسی با رشته‌های دیگر وارد گود هنرهای مفهومی شوند.

هنرهای مفهومی درست مانند تیغ زیلث هستند. چپ بری، راست بری واژگون شده‌ای. حالا یعنی چی؟ یعنی اینکه اگر مفهوم یا ایده با نوع اجرا همخوانی نداشته باشد، کار به شدت لوس و مضحک می‌شود. لازم هم نیست تا دشمنانی مثل من بگویند کار لوس از دور دار می‌زنه؛ از همه بدتر تقلید کار لوس از دور کار دیگران است که دیر یا زود مچ دست هنرمند سارق توسط دشمنان باز می‌شود. به جان خودم اصلا هیچ عیبی نداره که یک هنرمند از ایده‌های دیگران استفاده کنه اما به شرط آنکه اعلام کنه که عزیزان! این نمایشگاه، این اثر هنری برمبنای ایده‌ای از جف کوکز، ترسی امین، آبرامویچ ویپس‌توله تو یا حتی هنرمندان معاصر ایرانی است. بالاخره یک روز معلوم می‌شود که ایده کاشتن چیزها در گلدان کار استاد حسینقلی‌خان نبوده بلکه متعلق به یک هنرمند جوانی بوده که آن زمان هنوز اسم و رسمی نداشت. پس حسینقلی‌خانی که حالا تبدیل به اسطوره و بت شده درد بوده؟ نه به هیچ‌وجه! او نیز مانند هر انسان اشتباهی کرده و در نهایت شجاعت اعتراف به اشتباه را نداشته. کبی‌کردن دزدی نیست بلکه یک اشتباه قابل جبران است.

در چند هفته اخیر نمایشگاه‌هایی در گالری‌های معتبر تهران برپا شده که آثار و ایده‌های هنرمندان میهمان تا حدود زیادی تکراری و کپی بود. آن‌هم هنرمندانی که قبلا آثار بسیار خوبی را ارائه کرده بودند این یک طرف، اما از طرف دیگر جالب اینکه آثار این هنرمندان با رقم‌های میلیونی قیمت‌گذاری شده. مثلا پنج‌میلیون برای یک بالش گل‌دوزی شده. عجب اعتماد به نفسی! آن‌هم در دوره مشکلات اقتصادی ایران و جهان که درگیر قیمت گوجه‌فرنگی و... هستند. شاید به همین دلیل است که هنر مفهومی مانند سایر هنرهای تجسمی ارتباطش را با مردم گسسته می‌بیند. استفاده از عناصر روزمره برای ساده‌سازی و جلب مخاطب اگر به سمت ساده‌انگاری برود آن موضوع، هنرمند و اثر هنری را به راحتی به درون چاه ابیذال هل می‌دهد. بارها از «عباس کیارستمی» شنیده‌ام که می‌گوید: «هنرمندان مواظب باشند که مخاطب را برای دیدن یک موضوع و ایده خام‌دستانه به گالری نکشاند. وقت مردم را ببخود نگیرند. مردم به سختی از این ور شهر به آن ور شهر می‌آیند با ترافیک و هزار و یک بدبختی. جای پارک ندارند... برای چی؟ برای دیدن یک نمایشگاه بی‌مفهوم.»

۲۰ می سالاروز مرگ «کریستف کلمب» یا به عبارت درست‌تر «کریستوفر کلمبوس»، یکی از متهورترین و موثرترین مردان تاریخ بشر است! می‌دانیم که او قاره آمریکا، یا دست‌کم دستیابی به آن قاره را کشف کرد. سوار کشتی شدن و سر از جایی درآوردن به خودی خود فقط حکایت از تهور دارد. در واقع اروپاییان ۵۰۰ سال پیش از کریستوفر کلمب قدم به خاک قاره آمریکا گذاشته و در آنجا آبادی و روستا ساخته و مدتی زندگی کرده بودند. «وایکینگ‌ها» در حدود ۹۸۰ میلادی در گرینلند مستقر شدند و دوش بر چندین آبادی ساختند. در ۱۰۰۰ میلادی به «وینلند»، منطقه‌ای اکتشافی شامل نیوفوندلند، خلیج سن‌لوران در شرق کانادای امروزی قدم گذاشتند. آنجا را «وینلند» نامیدند زیرا در مناطق جنوبی آن به انگور و محصولات جانبی آن دسترسی داشتند! تروزی‌های مدنی در وینلند و چندصد سال در گرینلند ماندند تا مضحمل شدند. پس چرا آن سفر چنان اهمیتی نیافت؟

دلایلی می‌تواند گوناگون باشد، اما دلیل مهم و اصلی این است که سفر وایکینگ‌ها جز تهور در جست‌وجوی صید و غذا و گستردن بر حیطه ماهیگیری انگیزه دیگری نداشت. برای آنها جزایر شتندند ادامه نروژ و ایسلند ادامه همان سفر و سفر به گرینلند و سواحل شرقی و شمالی کانادا بازم ادامه همان سفر در حد مدار کوچک‌تر قطبی بود و لاغیر. اما کریستف کلمب، دریانورد متهور و آشنا به جغرافیای ریاضی، سفر تاریخ‌سازش را آگاهانه و با تلقیف علم و تهور انجام داد! در واقع عملکرد کریستف کلمب ساینس فیکشن، یعنی علمی تخیلی نبود، بلکه علمی تحقیقی بود! یعنی نظری‌های علمی را به دنیای واقعیت و تحقق کشاند و رسید گرفت. آگاهی بشر از گرد بودن زمین، «که بر سر شاخ گاو می‌گردد و هنگام تحویل هر سال آن گاو هیولایی برای رفع خستگی آن را از این شاخ به آن شاخ می‌کند» امر تازه‌ای نیست. دست‌کم به دوران کلاسیک یونان یعنی دوهزار و ۶۰۰، ۷۰۰ سال پیش می‌رسد. از شناخت سومریان و مصریان و چینی‌ها خبر ندارم. البته دعوا بر سر این بود که زمین به دور خودش و دور خورشید می‌چرخد یا خورشید به دور زمین که چیزی نمانده بود «گالیله» سر بر سر آن دهد. زیرا حضرت پاپ که هر روز با چنچم خودش شاهد برآمدن و چرخیدن آن شیء، تابناک بود، آن مردک احمق را که بر خلاف «حقیقت» فضولی کرده بود، به توبه واداشت و بنا به اسطوره معقول او نیز توبه کرد اما زیر لب عصا بر زمین کوبید و گفت «اما این توبی که می‌چرخ»! شاید آخرین بشری که زمین را نه‌تنها مرکز بلکه از بیخ مسطح اعلام کرد و بر منکرش فتوی لعنت فرستاد، مفتی و مولای مرحوم عربستان در همین چند سال پیش بود که وقتی نوک

دیدن باناین ایتالیایی جسور که علم را باور داشت و معجزه دو برابر کردن جهان



فریدون مجلسی

داماش را با راستای ته کوجه محله‌شان تراز کرده و «حقیقت» را یافته بود، به مسطح بودن زمین پی برده و فتوا داده و در واقع به نوبه خود فریاد برآورده بود که «یافتم، یافتم».

اما کریستف کلمب از قماش دیگری بود. او می‌گفت بیش از هزار سال است دانشمندان می‌گویند این زمین گرد است. پس چرا از این گردی بهره نگیریم؟ پس چرا از این سوی گردی به آن سوبش نرویم و راه‌ها را کوتاه نکنیم؟ پس چرا در هر سو باج راه به مسلمان‌ها را از جنوب (شمال آفریقا و شرق قسطنطنیه) و جنوب غرب (آندولس و غرناطه = گرانا‌دا) می‌فشارند! این بود که نزد پادشاه پرتغال رفت که در آنجا اوداج و اقامت کرده بود و پیشنهادش را مطرح کرد. دریانورد خارجی را جدی نگرفتند، به زادگاهش جنوب پایتخت جمهوری زن یا جنوا در شمال غربی ایتالیا رفت که در سال ۱۴۵۱ در آنجا به دنیا آمده بود؛ یعنی دو سال پیش از آنکه قسطنطنیه به دست عثمانی سقوط کند و ارکان اروپا را بلرزاند. در دیار خودش هم او را جدی نگرفتند، پس از روی لچ نزد دولت رقیب یعنی جمهوری ونیز در شمال شرقی ایتالیا رفت که این‌ها پول داشتند، او را جدی نگرفتند. تا سرانجام به دربار «پزابل» ملکه اسپانیا و پادشاه «فردیناند» راه یافت و پیشنهادش را که نوید راهیابی به هند و شرق دور از راه غرب می‌داد، مطرح کرد. در آنجا نیز پاسخ چندان صریحی نگرفت، اما او را نم‌کرده نگاه داشتند. در آغاز سال ۱۴۹۲ از برای آخرین مراحل جنگ با مسلمانان در غرناطه پیروز شد و آنجا را دوباره گرانا‌دا کرد که شهر «نا‌را» است و آنگاه بود که رو به کریستف کلمب کرد که چه می‌گویی و چه می‌خواهی؟ سسه کشتی برای سفر به هند، از آن سو و بانوی جسور با هوشمندی و درایت آن پیشنهاد عالمانه را که مردان زمانش جگرش را نداشتند، پذیرفت و او را با «اسپون‌تیک» زمان راهی ناکجا‌آباد غرب کرد.

تنها‌اشتباه علمی کریستف کلمب این بود که چون مبنای محاسبه را رسیدن به هند قرار داده بود، گمان می‌کرد که مسافت از جزایر قناری در شرق مراکش تا ژاپن حدود چهارهزار کیلومتر یا دو هزار و ۳۰۰ میل دریایی باشد. یعنی مدار بزرگ از حدود ۶۰ درصد نسبت به مدار واقعی گرفته و ۴۰ درصد به خودش تخفیف داده بود.

کریستف کلمب پیروز شد، به خیال خودش به هند رسید و سرخوستانی را که دید «پندین» نامید و ایندین نامند و ناگهان با معجزه خود جهان را دو برابر کرد. عصر تازه‌ای آغاز شد؛ عصر استعمار؛ عصر امپراتوری‌ها که هر کدام از این هند جدید سهمی می‌خواست و وقتی کم آوردند، حواله به آفریقا و آسیا و هند واقعی دادند.

و کریستوفر کلمبوس در چنین روز‌هایی در ۱۵۰۶ در ۵۵ سالگی درگذشت و نامش بر کشور کلمبیا، دانشگاه کلمبیا، منطقه کلمبیا که پایتخت آمریکاست و بر تاریخ علم و تهور بشر جاودانه شد.

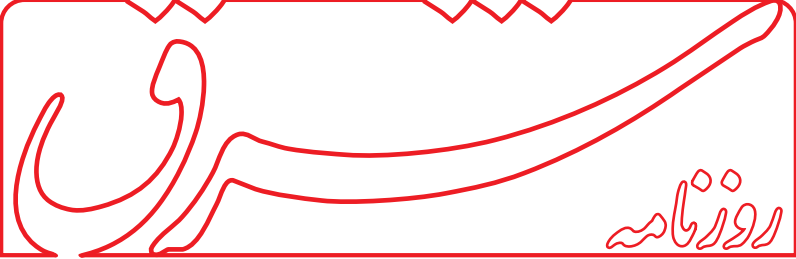
بهانه‌ای برای چهلمین روز در گذشت آواز خوان بزرگ گیلان

«پوررضا» بیشتر دیدنی است

یاسین نمکچیان

جایگاه «فریدون پوررضا» در موسیقی گیلاتی شبیه قدر و منزلت آوازخوانان بزرگی همچون «حاج‌قربان سلیمانی» در موسیقی خراسان، «حسن زیرک» در موسیقی کردی و «ضاسقایی» در موسیقی لری است.

با این تفاوت که پوررضا برای اجرای ترانه‌های فولک، یعنی همان‌هایی که خودش در کوه‌ها و جنگل‌های سرزمین گیل و دیلم کشف می‌کرد به شیوه‌ای حیرت‌انگیز رسیده بود. مثلا حکایت «رعنا» را که یکی از کشفیات مهم او در طول سال‌های زندگی‌اش به شمار می‌آید آنقدر جذاب و گرم، در لابه‌لای آوازهایش تعریف می‌کرد که مخاطب می‌پنداشت در زمان وقوع اتفاق حضوری ملموس داشته است. روایت بی‌نظیر او از «دناعلی» یکی دیگر از شاهکارهایی است که بارها می‌تواند مخاطب را در اندوهی عمیق فرو ببرد و شاید این شگرد ویژه پوررضا، از دل‌بستگی‌هایش به هنر تعزیه نشأت می‌گرفت و او را در مسیری قرار می‌داد تا مخاطب را شش‌دانگ مجذوب خود کند و گاهی بخنداند و گاهی شبیه ابر بهار بلارند. در بین چهره‌های نامدار فرهنگ گیلان، دو چهره بیشتر از بقیه نتوانستند با شگردهای خاص خود در اجرای آثارشان مردم را شگفت‌زده کنند و این نکته را به اثبات برسانند که در رویارویی چهره به چهره با مردم، راحت‌تر می‌توانند مخاطب را انتقال بدهند. یکی «شبین فومنی» که شعرهای گیلکی‌اش نقل محافل طیف وسیعی از مردم نقاط مختلف گیلان است و دیگری فریدون پوررضا



«تام کروز» به «هفت دلاور» پیوست

ورایتی: «تام کروز»- بازیگر سرشناس هالیوود- به‌عنوان بازیگر به پروژه سینمایی «هفت دلاور» پیوست. کروز علاوه بر حضور در نقش یکی از هفت دلاور، به عنوان تهیه‌کننده مشترک به همکاری با مسوولان کمپانی متروگلدن‌مایر (MGM) خواهد پرداخت. کارگردان این پروژه سینمایی هنوز مشخص نشده است. «هفت دلاور» نسخه دوباره‌سازی شده انگلیسی فیلم کلاسیک ژاپنی «هفت سامورایی» است.

جبر جغرافیایی

سلام بر خرمشهر

اشکان نوآور

■ روزهای آغازین خرداد که فرا می‌رسد، فارغ از هر گونه آگاهی و بی‌آنکه خود بخواهی، کبوتر ذنثت دفتر خاطرات به منقار می‌کشد و طعم خوش مرور آن روزگاران شیرین را باز می‌چشد؛ روزگارانی که چون برق و باد گذشت و افسوس و دریغ آن چون غباری بر ساحت دل نشست و جام صوبیو تشنگان دریای عشق را برشکست.

خرداد ۶۱ که رسید، کودکی بومد بازیگوش، با کوله‌ای از بی‌دردی و سرخوشی بر دوش و از خلو روزهای بی‌خبری مدهوش. بی‌خبر از نخل‌های کهن خوزستان با ریشه‌های فرورفته در خون و با شاخه‌هایی شکسته چونان دل مجنون. بی‌خبر از هرآنچه بر سر وطنم آمده بود. بی‌خبر از خرمشهر سرایا آتش و دود و بی‌خبر از مدفون شدن جوانان میهن در ژرفای ارونردود.

آن روز اما به یکباره از خواب جهیدم و نقاب از ذهن بی‌خبر و خواب‌آلوده‌ام کشیدم و حجاب از رُخس بردریدم. هنوز فریادهای دلاویز و شوق‌انگیز پدربزرگ سفر کردهام در گوش طنین می‌اندازد و برگ‌های دفتر کهنه خاطراتم را می‌نوازد. هم او که اکنون این خانه را وداع گزیده و از این سرای پر کشیده و در خوابگاه همیشگی و خاکی خویش آرمیده؛ با فریادهای سوزانش، با دست‌های لرزانش و با اشک‌های ریزانش گویی به دنبال گوشی می‌گشت که خبری را در آن نجوا کند و نجوا که نه، غوغا کند و گوش که نه، شهری می‌خواست که با غریو بی‌مثالش در آن ولوله برپا کند.

و چه غوغایی در شهر جاودانه شد آن روز، به عشق خرمشهر پیروز. صحرای محشری بود عالم‌سوز؛ و وعده‌گاه عشاق جان‌افروز؛ همه بودند. با هر سلیقه و مرامی، با هر شعار و پیامی و با هر آغاز و انجامی. مردان و زنان، از پیر و از جوان، پاکبوان و شادی‌کنان، برخاسته از هر قومی و نژادی، با هر سطح و سواد، تنها و تنها در اندیشه شادی و سرمست از شوق آزادی.

تا آن روز چنین تصویری در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ام نقش نیسته بود و بر لوح ذهنم ننشسته بود؛ تصویری که بعد از ۳۰ سال هنوز سرشار از تازگی و راوی حکایت دلدادگی است.

اما آنچه این ذهن بی‌قار و سرپایا انتظار را افسون می‌کرد و حیرتش افزون می‌کرد، این بود که مردمان از آزادی خرمشهر می‌گفتند، اما بلندگوها و رادیوها از خونین‌شهر، و چه می‌دانست آن کودک بی‌خبر تفاوت میان خونین‌شهر و خرمشهر را. چه می‌دانست که خون‌اشام زمانه آن شهر خرم را چنان سیلابه خون کرد و از نعش جوانان مشحون کرد که مگر می‌شد دوباره خرمشهرش نامید؟

شهری که خون از گلولی کودکانش جوشید و خوشی و خرمی تا همیشه از آن کوچید. شهری که جهان‌راهایش در قمار عشق، نرد جان باختند و ایستاده بر آستان دوست، از بر که خون خویش وضو ساختند. شهری که تکتک بام‌هایش بر نعش گمنام‌هایش سجده کردند. آنجا که عشاق آییندار یاد سلحشوران سربدار زنده کردند و اسطوره‌های تاریخ را از روی خویش شرمنده کردند. آنجا که آنقدر مصیبت به خود دید که دیگر از یادها رفت سوگ سیاوش. آنجا که آنقدر رشادت دید که دیگر فراموش شد کمان آرش. آنجا که ضجه کودکانش زمین و آسمان را برهم دوخت. آنجا که از شدت آتش، حتی پر جبریل هم سوخت...

و اکنون که ۳۰ سال گذشته است و گرد سپید روزگار بر موی دیگر نه چندان سیاهم نیست، است و از آن کودک بی‌خبر دیگر خبری نیست، بازهم بی‌خبرم. بی‌خبر از آن حماسه حضور. بی‌خبر از آن همه عشق‌بازی خون و نور، و بی‌خبر از قلب‌های تشنه عبور. بی‌خبرم از دل همیشه سوخته مادران. بی‌خبر از رخسار همواره همسران. خواهران که به‌جای جام باده و زلف یار، مشت خاک آنان که در یک دست و قطعه‌ای پلاک در دیگر دست دارند، اما دل به یاد دوست همواره مست دارند. آنان که بی‌پناه از جور چرخ غارند اما مهر سکوت بر لب دارند، گرچه در دل تارپک و خاموش خود گل حسرت کارند و هر شام تا سحر از چشمان خود سیل خون بارند.



کلبه مشاییر

«فریدریش روکرت»؛ پدر شرق‌شناسی آلمان



نوشین پیروز

در آلمان، یکی از بهترین مترجم‌های زبان فارسی و عربی «فریدریش روکرت» (Friedrich Rückert) است. اینکه او در اواخر قرن ۱۸ میلادی، برای اولین‌بار چرا به زبان و ادبیات شرق علاقه‌مند شد، با خواندن چه متن یا شعری او



را چنین شیفته زبان و ادبیات فارسی و علاقه‌مند به یادگیری آن کرد را نمی‌دانم، اما این علاقه از او «شرق‌شناس» و «مترجم» بزرگی ساخت که تا امروز ترجمه‌های او از متون فارسی به عنوان شاهکار هنری در ترجمه به زبان آلمانی مطرح است، «روکرت» فارسی

را در سفرش به «یرین» (اتریش) از «یوزف هامر پورگشتال» (دیپلمات و شرق‌شناس اتریشی و مترجم غزل‌های حافظ به زبان آلمانی آموخت.

خانه محل تولد «فریدریش روکرت» و مجسمه بزرگی از او در مرکز شهر «شوائینفورت» (Schweinfurt) قرار دارد که از جاذبه‌های توریستی و افتخار بزرگ مردم شهر است. در موزه



این شهر کوچک، قسمتی به اتاق «روکرت» اختصاص داده شده که در آن علاوه بر جمع‌آوری اشیای مربوط به قرن‌های ۱۸ و ۱۹ میلادی از مجموعه وسایل شخصی «روکرت» از جمله قلم‌بما، کیف پول، میکاز و کتابخانه کوچک او نگهداری می‌شود.

بعضی از دست‌نوشته‌ها، چند مجسمه و نقاشی از «روکرت» ۱۸ میلادی «حافظ» را می‌فهمید.

